



نفس پریده

ترجمه: ا. امیردیوانی

خاموشی به نام «الن هتفیلد» است. چند روز پیش، «الن» به بیمارستان «ابوت نورسوسترن» در مجاورت خانه مان واقع در مینیس آمد تا قوزک شکسته‌ی پایش را با میله‌ی فلزی ترمیم کنند، ولی حادثه‌ای بسیار ناگوار رخ داده است. روز یکشنبه بیست و سه آوریل سال دوهزار است، و من کنار الن نشسته‌ام و به چهره‌ی رنگ پریده‌اش می‌نگرم.

وی می‌گوید: «سیسیفوس»

- هان؟

«سیسیفوس» آن بالا نوشته، آن جا» و به فضایی در بالای تخت اشاره می‌کند. به پرستار می‌گویم: «الن، دچار توهم شده است.» او هم سرش را به نشانه‌ی تصدیق تکان می‌دهد. اکنون به نظر می‌آید الن از من بدش آمده است. «سیسیفوس!» پرستار حیران

بیماری مرموزی، همسر را به حال اغما فروبرده و باعث شده بود، تا با دستگاه تنفس مصنوعی، نفس بکشد. تمام ماجرا از یک قوزک پای شکسته آغاز گردید. پزشک، روی زن بیمار چهل و هفت ساله‌ای خم می‌شود و پلک‌هایش را بالا می‌برد. چشمان آبی زن، حتی وقتی او نور چراغ قوه‌اش را به آن‌ها می‌اندازند، بهت زده‌اند.

پزشکان که در روزهای دراز و لحظه‌ای تاریک به «آی سی یو»^(۱) (بخش مراقبت‌های ویژه‌ی) بیمارستان رفت و آمد می‌کنند، عبارت‌هایی هم‌چون: «آسیب مغزی» و مانند آن را بر زبان می‌آورند. ناگهان به دلیلی که بر هیچ کس روشن نیست، ریه‌های بیمار قادر به رساندن اکسیژن ضروری به جریان خون وی نمی‌باشند. کسی که ذکرش گذشت، -همسر- زن سفید پوست

است.

وی به بیش‌ترین مقدار اکسیژن نیاز دارد. پس پزشکان نقاب (ماسک) اکسیژن را به وی وصل می‌کنند. مقاومت می‌نماید. دستش را می‌گیرم و تقلا می‌کنم. ماسک اکسیژن وصل شود، ولی تا بعد از ظهر دوشنبه خسته و مانده شده‌ام.

پرستار لاغر اندامی با صدای رسا می‌گوید: «پرئود خانه و کمی استراحت کنید. این کار برایتان لازم است.»

از همسر خداحافظی می‌کنم و به او می‌گویم: «تا یک ساعت دیگر برمی‌گردم.»

رنگش پریده است و رنگ سایه‌ی آبی رنگی روی پوستش مشاهده می‌شود. قبل از رفتن، سخن یکی از کارکنان بیمارستان را می‌شنوم که احتمال می‌دهد بیماری وی نشانگان بیماری حاد تنفسی (ای آر دی اس)^(۲) باشد. به خانه که بر می‌گردم، این کوتاه‌نوشت را در موتور جستجوگر اینترنت تایپ می‌کنم. آن چه در نمایش‌گر ظاهر می‌شود، خالم را دگرگون می‌کند: ای آر دی اس یک حالت اضطراری پزشکی است که امکان دارد علت‌های زیادی در پیدایش آن نقش داشته باشند. میزان مرگ و میر ناشی از بیماری مزبور، چهل درصد است.

پشت رایانه‌ام می‌نشینم و گریه سر می‌دهم. بهار امسال، الن در زمینه‌ی شغلی‌اش، روابط عمومی، چند طرح در دست اجرا داشت. ولی حالا خانه سوت و کور است و حضورش در جابجای منزل احساس می‌شود.

انسولین و سوزن‌هایش در حمام، واقعیت‌هایش را بر ملا می‌کند: از یازده سالگی که دانست به مرض قند گرفتار شده است، از لحاظ جسمانی آسیب‌پذیر شد. به نظر مردنی است. به بیمارستان که برگشتم، دیدم که به وی نقاب (ماسک) اکسیژن وصل کرده‌اند. تزریق مرفین زیاد، او را بی‌حال کرده است. لوله‌های ماریپچ از دستگاه به دهانش رفته‌اند. کیسه‌های دارو به داخل بازویش می‌چکند. همان دم که دستگاه، اکسیژن را به بدنش می‌فرستد و دی اکسید کربن را بیرون می‌آورد، قفسه‌ی سینه‌اش مدام بالا و پایین می‌رود. اگر بخت با او یار باشد، کم‌کم داروهایش را قطع می‌کنند و آن‌گاه از دستگاه اکسیژن بیرونش می‌آورند، لکن هیچ تضمینی نیست. بیمارانی هستند که هرروز، بین هستی و نیستی دست و پا می‌زنند.

دکتر «دیویس» رو به من کرده و می‌گوید: «اگر همسرت زنده ماند، چانش را مدیون پرستارهاست.» بنابراین، دیوید ژاک، نجات بخش جدید ما شده است. وی مردی لاغر و کم‌بینه است که صدایی ملایم، ریش بزی کم‌رنگ و عینک فلزی دارد. وی پیوسته در شرایط دشوار داوطلب می‌شود- زخمی رو به موت، مریض بدحال و کسانی که به سان الن به مواظبت بیش از حد نیاز دارند. علتش را از وی می‌پرسم. وی مکث می‌کند و به سقف می‌نگرد و می‌گوید: «همسرت نازنین است»

سپس رو به الن کرده و می‌گوید: «الن، می‌خواهم



محمدحسن مصباح در آستانه پاییز

در آستانه‌ی پاییز، ولی شب یلدای هجر تو چه به درازا کشیده است.
در آستانه‌ی پاییز، ولی خزان اشک سرخ تو چه زود فرا رسیده است.
در آستانه‌ی پاییز، ولی سیلاب خون چه زود از کوهسار شهیدان سرازیر گشته است.
در آستانه‌ی پاییز، ولی برف سیاه سرد فراگیر ظلم جهان را پوشیده است.
در آستانه‌ی پاییز، ولی جوانه‌های امید ما هنوز نخشکیده است.
ای خورشید جان آفرین! طلوع کن.
طلوع کن که ما را توان تحمل سرمای زمهریر نیست.
ای فجر سعادت! بدم که بی رنگ شدن ستاره‌ها طلوع تو را نوید داده‌اند.

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

شناختی اش بهتر می‌شوند. وقتی کسی می‌گوید که او چیزی از کف نداده است، وی در مقابل می‌گوید: «مغزم از دست رفته است، ولی آغاز مجدد به قدری ماهرانه است که کم‌تر کسی می‌تواند به آن پی ببرد.»

اوه، فکر کنم این‌ال‌ان من است.
یک ماه بعد از هشیاری، ال‌ان به خانه می‌آید. هریک از افرادی که بیماری وی را برتافته‌اند، برداشت متفاوتی دارند. برخی به سراغ کتاب مقدسشان می‌روند و او را معجزه می‌نامند. سائران که به دانش مطلق معتقدند، در این رهگذر به «اعجاز پزشکی» اشاره می‌کنند. من تقریباً احساس می‌کنم که لازم است زندگی مان را از بیخ و بن دگرگون سازم: خانه را بفروشم، به مکزیکو بروم و رمانی بنگارم. در عوض به آمستردام، بلژیک و برزیل سفر می‌کنیم. چندماه می‌کوشیم زحمات‌های پزشکان و پرستاران را جبران کنیم. می‌خواهیم برای دیویژن‌اک، اقدام ارزنده‌ای بکنیم. سرانجام ال‌ان عکسی از سر پیرمردی را که در سفری به استانبول گرفته است، قاپ می‌کند. در پشت عکس از او سپاسگزاری می‌کنیم: «برای دیوید ژاک که بیماردارای‌های محبت‌آمیز، خستگی‌ناپذیر و مداومش، باعث شد تا ال‌ان بتواند عشق سرتاسر زندگی‌اش یعنی مسافرت و عکاسی را تداوم بخشد. تو پرستاری بی‌نظیر و آدمی فراموش‌نشدنی هستی.» به بیمارستان می‌شتابیم تا هدیه‌ی ژاک را به وی بدهیم. پرستار می‌گوید: «متأسفم، دیوید هفته‌ی قبل جان باخت!» نزدیک یک سال بعد از روزی که دیوید، همسر را از دستگاه تنفس مصنوعی جدا کرده بود، وی را در کاشانه (آپارتمان)‌اش مرده یافتند. وی خودکشی کرده بود. به حرف ژاک فکر می‌کنم: پرستاران، مواظب خودشان نیستند. اندکی بعد به «سیسیفوس» بر می‌خورم. وی پیرامون زندگی و رمز و راز مرگ سخن می‌گوید.

پوچی و بیهودگی می‌خواهی؟ بیمار زنده می‌ماند، ولی پرستار جان می‌سپارد! فیلسوف به این نتیجه می‌رسد که سفر سیسیفوس به ما یاد می‌دهد که با فشارهای زندگی مان و صخره‌هایمان سازش می‌کنیم. «هیچ آفتابی، بی سایه نیست و شناخت شب لازم است. تکاپو برای بالا رفتن از بلندی‌ها کافی است که قلب انسان را ارضاء کند.

من و ال‌ان به صخره‌ی مان برگشته‌ایم، ولی زمانی که آن را به بالا هل می‌دهیم، در نظرمان، قدردانی ژرفی هست. وی می‌گوید: «آرام‌تر شده‌ام، و از خطاهای جزیی کم‌تر دلوایسم.» لکن خیلی بیمناک شده‌ام و بیش‌تر از آن که مایل باشم، مراقب اویم. گهگاه که زودتر از وی بیدار می‌شوم، در سپیده‌دمان کنارش دراز می‌کشم و خطوط صورتش را بررسی می‌کنم. دست آخر چشمانش گشوده می‌شوند و من آن تالو آبی‌رنگ را می‌بینم.

می‌گوید: «باز داری به من می‌نگری.»

پاسخ می‌دهم: «می‌دانم.»

منبع: مجله‌ی Reader's Digest, 2001

پی نوشت‌ها:

1.I.C.U=Intensive Care Unit

2. Ards= Acute Respiratory Distress Syndrome

گلویت را تخلیه کنم. می‌دانم که از این عمل خیلی راضی نیستی، ولی من متأسفانه ناچارم!»
ژاک، شلنگ باریکی را به گلوئی او می‌فرستد. از گلویش صدای غل غل درمی‌آید. با این‌که از هوش رفته است، ولیک چهره‌اش درهم می‌رود و لرزه به اندامش می‌افتد. ژاک در حالی که دست ال‌ان را نوازش می‌کند، راجع به هوا، برادرزاده‌اش و این‌که چقدر متأسف است که چنان‌چه درد داشته باشد، نمی‌تواند به وی بگوید، سخن می‌گوید. به گونه‌ای صحبت می‌کند که گویی همسایه‌ی دیوار به دیوار اوست. وی به من می‌گوید: «تو مراقب ال‌ان هستی، متوجه هستم. یادت باشد که از خودت هم مواظبت کنی. ما آدم‌ها، پرستارهای خوبی نیستیم.»
ضمن این‌که به شماره‌های ال‌ان نظر می‌افکنیم و راجع به تنظیم دستگاه تنفس مصنوعی، آکندگی خونساز از اکسیژن و گازهای خونساز مضطربیم، روزها در هم محو می‌گردند. ژاک هرروز از من می‌پرسد: «حالت چطور؟»
می‌گویم: «خوبم.»

اما راستش، به زور سر پا ایستاده‌ام. بعضی روزها دوستی مرا سوار خودرواش می‌کند و به خانه می‌رساند. هرروز محبت جدیدی کشف می‌کنم. یک نفر چمن‌ها را زده، خانه را نظافت کرده و یخچال را پر از مواد غذایی می‌کند.

شبی چیزی برزبانم جاری می‌شود که بعد، از گفتنش پشیمان می‌شوم. ولی با این همه در صورتی که ال‌ان صدایم را می‌شنید، شاید سخت‌تر مبارزه می‌کرد. می‌گویم: «ال‌ان، اگر تو از بین بروی، دیگر زندگی به چه دردم خواهد خورد!؟»

هیچ نشانه‌ای در دست نیست که کسی باور کند او زنده می‌ماند. در عوض، طی ده، دوازده روز صد تکان کوچک هست که مارا امیدوار می‌سازد: بهبود وضعیت تنظیم دستگاه تنفس مصنوعی، آرامش تدریجی به کمک مواد آرام‌بخشی و لرزشی که وقت بردن اسمش به وی دست می‌دهد.

ال‌ان به اتاق پنجره‌داری منتقل می‌شود. به نظرم به مرده‌ها اتاق پنجره‌دار نمی‌دهند. روی تخت او خم می‌شوم و می‌گویم: «عزیزم، می‌توانی دست‌هایت را دور شانه‌هایم حلقه کنی؟» دستان ال‌ان تقلا می‌کنند، دراز شوند، او آخرین زورش را می‌زند و سرش را از بالش بلند می‌کند. دست‌هایش، شانه‌هایم را برای لحظه‌ای لمس می‌کنند. شیرین‌ترین لحظه‌ی عمرم سر می‌رسد. روز بعد که به اتاقش قدم می‌گذارم، چندین نفر به آن جاخیره شده‌اند. به خیالم حادثه‌ی ناگواری رخ داده است. آن‌گاه ژاک را می‌بینم. لبخند فراخی به چهره‌اش چین انداخته است. وی به نقطه‌ای از اتاق که دستگاه تنفس در آن خاموش افتاد، اشاره می‌کند. ال‌ان در عرض اتاق روی صندلی نشسته و خودش نفس می‌کشد.

وی هنوز قادر به حرف زدن نیست. بنابراین لب می‌زند: «سلام عزیزم» علت گریه‌ام را نمی‌داند. در چند روز نخست بعد از به هوش آمدن، ال‌ان حتی دکمه‌ی زنگ پرستار را هم نمی‌تواند فشار دهد. ولی فیزیوتراپیست‌ها هرروز برایش وظیفه‌ی تازه‌ای معین می‌کنند: راست بنشین، خودت غذا بخور، خودت از تخت بیرون بیا، بایست، حرف بز! با گذشت هفته‌ها، حافظه و مهارت‌های